

دشمن گشته از نیش اندیشه ریش
 ندانم که بر ترک تیره بخت
 بود این سخن بر دل من درست
 بپولاد مندی تنش کرده چاک
 نه زین پیش میگفت با من و کیل
 بخواری برانده ز نزدیک خویش
 دگر با تو ام هیچ گفتار نیست
 مگر آنکه باید برود و حسدا
 چنان پاک دستورا و پیکناه
 باید ز خود کرده خوشنود و شاد
 کون خواهد از من گنه کار را
 و یا پاره پاره نموده بتسبیح
 بد و با او و پاسخ چنین داد باز
 سرشت و نهاد زمان شد دگر
 نهفتست در پرده آسمان
 کسی راز وانش بدان راه نیست
 تو کز پونه خواهی شدن سوی وی
 کجا افتد آتش گشته تیز
 نگیند مرا سیچگون در گمان
 چو شد به باد و پرده از گشکوی
 نهاد و روان گشت ز انجا بگاه

بدینگونه پاسخ پاورد پیش
 چه خواهد گذشتن زیاد اسبخت
 کز تو هیچ خبر جان نخواهند بخت
 نمایند آلوده گرد و خاک
 اگر کینش ترک نامحسبیل
 فرستی بزندان تاریک خویش
 سرکیند و رای پیکار نیست
 دشمن خوش نمایی ای خوبها
 بدست یکی بنده ات شد تباہ
 دمی خواسته آنچه بایدت داد
 کز و میربانی کند دار را
 کند پروانش نخورده در بیخ
 بزار کار کوه شده اکنون دراز
 که داند چه آید ز گردون سبر
 نخواهد شدن آنچه اندر جهان
 بجز ایر ز پاک آگاه نیست
 چه دای ار بگردون گزینی تو جا
 میان تو هسته انگریز
 همان گردد این کینه تا جاودان
 بکاخ و کیل خرد سندر وی
 همانا که بود دست در نیمه راه

یکی ز انگریزان با آبروی
 گروهی بد و پیشوا از سپاه
 بد است آنکه در کارزار دستیز
 همه را بد انگونه مرد و لیسر
 شب در روز بر درگه پیشوا
 ز گنج خوار او یافتی ما هوار
 مران نامجو را بخوانده پیش
 ز خواندن زرقه زلمی فی دراز
 بده پیشوار ابرادر سبکی
 گرامی و با پروز و با گستر
 به راه آن کشته بالابلند
 بگیتی شناسنده خوب و زشت
 مرستاد نزدیک میجر فراز
 پرسند از وی ز دلها غبار
 هویدا شود آشتی در میان
 شود سینه مانند آینه پاک
 شود هر بار دگر آتشکار
 فرزند گردد از پیش مهر و وفا
 شنید و پاسخ زبان بر کشاد
 بگویم سخن آنچه بونه حسدا
 سپارد اگر ترکش شوم را

بده میجر و قور و بد نام ادی
 بداده که آموزد آیین و راه
 بوز و هنر شکر انگریز
 نماید هنر مند در دار و گیسر
 بده با سپاهی که بودش بیجا
 مرا و را بر جای سمره و یار
 که جوید از دوازده در مان خویش
 پامد نبرد یک ایوان منراز
 که در سال زد بوده کم اندکی
 در اچینا نام کرده پدر
 یلی پریش متری از جبهه
 در انام بودست مؤرد و ریگشت
 پز و مند از وی زهر گونه راز
 چگونه شود در انجمن کار
 شود چشم و پیکار و کینه نمان
 که از کین بنشسته بران گرد و خا
 نهال و فا آورد بر گت و بار
 دگر ره دل از رنگ گیرد صفا
 بر هر دو ان اینچنین کرد یاد
 پذیرفته آرد مرا از اجسا
 که چون بوم باشد بروم را

روانا نموده زمانی درنگ
 نه چشم بجز این دگرگونه راه
 زجاها شود پاک و زنت غبار
 نماند بلغ روان عار کین
 برشتند هر دو بر پشوا
 شنیدند چیزی که زان سر فراز
 شنید و پذیرفت اندر زان
 دگرگون بهانه یاور ده پیش
 ز نزدش سوی میجر سر فراز
 که متر پسندید رای تورا
 کنون آنچه باشد به پیشیت سپا
 مران خیره خوی تبه راه کیش

آمدن پیشوا پیش میجر قوزد و قبول کردن تسلیم ترک و
 آوردن ترک از قلعه و سنت و سپردن او را با بگونت را و
 گویند را و بویل و خاستادن کیل هر سه را بعت تان

بمیجر چون هر دو گفتند باز
 پذیرفت سالار پونه سخن
 فراوان دشمن گشت رامش بجزیر
 بناگه نزدیکان آن بجنس
 پیامد گشود و بسر از باز
 که کوتاه شد گفتگوی دراز
 که از رای و دانش فکندی تو بن
 که آمد سر کین ز بالا بجزیر
 روان گشته پونه خدا خوشین
 چنین گفت با میجر سر فراز

پذیرمتم از تو سخن بر سر
 فراوان پسندیدم ای نیکرای
 بدین نظر را ایسکه آراستی
 ولی از تو ای راد ازاده خوی
 سپارم سپس زانکه خونریز را
 چنان کن که یکسو کند انگریز
 ز آینه جان زود و دهنبار
 اگر زانکه از کلکت بهر جنگ
 و یا انکه فرمان رزم و ستیز
 میبانی شده اندران داوری
 سرکین پدارشته ز خواب
 نمانی که بر چرخ گرد سبزو
 چنان کن که ماند تهنی دشت جنگ
 بران شکر میجر نامور
 از و در دویم پایه بدیر سپاه
 گشاده زبان و برو یال بود
 برین نام کن پنت افزون که نام
 گرفته در ایار میجر بر راه
 رسیده بنزدیک فرخ و کیل
 سر حقه راز مبنوده باز
 بگفتند شد کار بر کام تو

کزین خوبتر نیست راهی دگر
 مراسم نیکی شدی و منمای
 همه شرم و آزر من خواستی
 بدل اندر ماست این ارزوی
 میان سران فتنه انگیز را
 ز خشم آنچه با من سکا دستیز
 نماید رخ یکدی آسکار
 رسد نامه سوی وکیل فرنگ
 رسیده پیشش ازین پیش نیز
 نموده پی اتشقی یاوری
 بجواب آوری باز کرده شتاب
 رود از رسم باره ره نورد
 ز خریدن توپ بانگ تفنگ
 مرسته یکی بود سالار و سر
 بهر کار و هر جا نمایند راه
 پدر نام او کرده گوپال بود
 شود نزد خواننده مردم تمام
 نماده از آنجا یک سر بر راه
 گذشت آنچه با پیشوا قال و قیل
 سرا سر بر و برگشادند راز
 بر زرد جهان سکه بر نام تو

سپار و بزندان تو پشوا
 بسپس زانکه پذیرفت فرمان تو
 بد و مرتوزا هیچ گفتار هست
 و یا انکه از دل زد و ده غبسا
 نیوشید و پاسخ چنین داد باز
 چو او سپرد بدینش را بمن
 مگر انکه بر پشوا خونبسا
 رسد هر چه فرمان پذیرد بجوش
 سبک گر بود خوشها گر گران
 چو گو پال با میجبه نامجوی
 سوی پیشوار فقه گفتند باز
 ز قاری که بد رسته اند هدا
 بیگ رای شایسته دلپسند
 دلیر کیه پستان بد و بیگ نام
 ز ماه نهم روز بد یازده ۱۸۱۵
 بده پنجه و ششصد و ششاد
 روان شد که آرد مران بسته را
 ز وقتن چون روز آمد بسر
 بدست و کیلی پز همنده داد
 همان نیز به گونت و کوبند را و
 خرد در یکی گوشه از هم جان

ز زندان خود ترک می بها
 گهمد اشت آیین پیمان تو
 دل و رای و آهنگ پکاوست
 نمی کیسه و خشم بر یک کنار
 سپس زین بکیسه نذارم بنیا
 مرا از چه ره هست دیگر سخن
 ز کله سالار فرما زوا
 ادا کردن آن بگیرد بجوش
 نماید بسوی برود و روان
 شنیدند زینگو ز گفتار او
 بیا ساری و بنشین آبرام و ناز
 که آمد کنون بار گل جابی خار
 نمودی ربا جان بنبند گزند
 بفرموده میجو نیک نام
 گرفته به راه نختی سپه
 پیاده همانا نبوده سوار
 دل صتران از جفا هسته را
 چونه بیاورد سپه اداگر
 سپردند و شد خشم و کینه بیاد
 بد است انکه از جنگ شاکین چکا و
 پکت گوشه در پونه گشته نمان

نشسته پراز باک و تیمار و پنج
 چو بگذشت مر هر دورا کرده بند
 روان پیشوا ساخت نزد کیل
 دویم روز سگه خونی تا بکار
 ازان کشن شکر که اسیت بران
 دو پلتن پیاده سگ یکسوار
 رسانند تا باره تانه زود
 در انجا بدارند چون بندیان
 مبادا اگر افسون و نیزنگ در یو
 چو از بند شیشه شود جن رها
 چو دیگر نماند هیچ پیکار جنگ
 ابا کر نل است که سالار بو
 ابر پنج پیکار بگزیده سور
 سپس انکه به گونت و کوبند را
 بتانه پا ورده کردند بند
 ازا انجا بزنجیر مر هر روان
 و کیل مشومند فرخنده رای
 نشت دوران اینچنین کرد یاد
 دژی کان فراوان بود استوا
 ز ماه نهم روز دوده و پنج
 بیاخل بگردن فلکنده کند
 ز دلها بزدکیسند کوسس رحیل
 بتانه روان ساخت آن نامدار
 سیسبد بدو متر و کامران
 فرستاد مهره پده پاسدا
 رخ روز کرده بر ایشان کبود
 نگردد ز ایشان جدا پاسدا
 گریزند از بند این هر سده یو
 کند آنچه نماید ز صد اثر و ما
 چونه بد آنچه سپاه فرنگ
 ز بدخواه شکر نگهدار بود
 ز پونه روان شد بسوی سرور
 سزاوار پخاره کوبند را
 بیاد اشش کردار زار و نثرند
 نمودند سوی بروده روان
 یکی نامه نزد بروده خدای
 که این مرد و بد کار وارون بناد
 نشانده فراوان دران پاسدا

سزاوار باشد در انجا یگاه
 کنی سبذ و داری بسختی نگاه

محل نمودن فرمانفرمای کلکته تعیین پنجسار بر خود پیشوا
 و کوشش پیشوا در خلاص ساختن ترکمت و نامه نوشتن
 فرمانفرمای کلکته باو

غیر وی دارندۀ داد گر	سر آمد سخن از سه پداگر
شد این گفته بسیار و پیر دراز	بر انم سپس زمین و گر گونہ را
بکلکتہ بد انکہ منہ مانروا	چنان دید در خور پی خو بہنا
نشاید درین بارہ از خوشین	بر اند کم و پیش چیزی سخن
ندیدہ مر این کار بر خود روا	پنداخت برگردن پیشوا
نمودش چو این رای بر خوبیل	یکی نامہ منہ مود سومی کیل
تو مر پیشوا را بگو ایچینن	تو را بر سران کردہ ایزدگین
گیتی درت نام و آبست و جاہ	بنام حوزار نیک کردہ نگاہ
پدرکشگان پر از داغ و درد	بماندہ زانند وہ خسارہ زرد
باندازہ پایہ نام خویش	سزدشاد سازی بانعام پیش
چو بد ہی گیتی درون خو بہنا	بہینو ز یاد اشس گردی رہا
پرسند از تو چو روز شمار	نمانی سر افکنندہ و شر مسار
نگازندہ نامہ روزگار	نکردہ بگشار خود آشکار
خداوند پونہ چه پذیرفت و داد	چگونہ قیامان ز خود کرد شاد
سپس زانکہ از خوشین پیشوا	بنا کام ہمہ و ترکمت جدا
سوی تمبل و پارہ آزیدہ است	زمانی نیاسودہ جای نشست
ہمیںواست کا مذرم اثر دہا	فرد رفتہ را باز سازد رہا

بند پرو چاره با فنون و ریو
 بدریای داستان نموده شنا
 مگر زورق آرزو برکنار
 زهر کس اگر چند پوشیده است
 بد است مردم نهان راز اوی
 ببالار کلکته شد آگهی
 بنموزش بدل استاین آرزو
 مراور ابدار و بزندان خویش
 چه زندان ز زندان بجز نام نی
 نماید مردم که آن مستمند
 ده و شش ابر شتصد با هزار
 یکی نامه اندر نخستین ماه
 بقبر طاس چون خامه شد آشنا
 که مارا بتو بر چنین بدگان
 شمرده ز سپکار به آشتی
 نیاری دگر نام او بر زبان
 سپردی با آنکه بد کار بود
 جز آن گشت بر ما کنون آشکا
 زهرش تو بر آتقی چون سپند
 بهردم یکی چاره اری پیش
 اگر آسمان بر زمین آوری

رشیده کند رسته آن بسته دیو
 هیرسان توانست ز دوستی پا
 رسانده زانده شود رستگار
 دولب هم ز گفتن خموشیده و آشت
 نوازد ترانه چسان ساز اوی
 که آن مغر از هوش و دانش تپی
 ستاند زانگریز آرزوست خو
 بزورش نشاند نگهبان خویش
 تا سانی و نارش و کام نی
 بساید شب و روز ز نچر و بند
 رسال سیار سیده شمار
 ز کلکته سالار کشور پناه
 نگارش چنین کرد بر پیشوا
 با یک شده آشکار و نهان
 از و دل سپار برداشتی
 و در ارغه انگاشتی از جهان
 چو پناره دیو ستمکار بود
 که هستی مرا و را بجان خواست
 سکالی که بر مانی از کند و بند
 مگر بینیش باز در پیش خویش
 بهند وستان شهر چین آوری

بری کشور هند سوی فرنگ
 بود این همه کار آستان و خوار
 نیاری تو هرگز مر آن خود پست
 مبر هیچ با خویش تن این گمان
 از آن کینش باز داریم دست
 فرنگ آوری در بر و بوم رنگ
 ولیکن شنو این سخن آشکار
 را کرده از بند آری پست
 تنش تا بود جفت شیرین و ن
 نشنش نرید جز آجا که هست

گزیختن ترک از حصار تانه و عبور کردن از رودخانه که

واسطه بود میان مملکت انگریز و پیشوا

جهاز است هر زمان شکفتی ز نو
 کشیدار چه انگریز او را بگاز
 نماید زمانه شکفتی به
 بود کر کسی بسته در صد حصار
 ره رستگاری نباشد پدید
 که بر هاند آن بسته از بند سخت
 نو آیین شنو از من این دستا
 جز این گزشتند چاره بسی
 چو در باره تانه آن بسته پای
 پر دخته جایی به بر نشست
 چه در کیش انگریز بر بنیان
 بزندان مرا نرا که بد مند جای
 خورد آنچه باشد و را کام و خواست
 ز ترک دیگر نوشتگفتی شنو
 دیگر گونه بد در پس پرده راز
 که آن نگذرد در گمان کیسه
 نگهبان به پیرانش پشمار
 بنا که پدیدار گردد کلیه
 ز تخم نماید هر شش سوی تخت
 همانا که در نامه باستان
 بدینگونه نوشته چاره کسی
 ز پونه پاورده دادند جای
 ز بندش گشودند و پاودست
 باشد سزاوار رنج گران
 گشاده ز زنجیر در بند پای
 بپوشد هر آنچه دشمن اموست

پاورده در باره آن اثر دلم
 فراوان ز بوم یورپ پاسبان
 که دارند پیوسته پاس ویزک
 نبرد داشته زو زمانی نگاه
 به پیداری و خواب و گاه نشست
 بوندش همیشه چنان پاسدار
 بدینگونه گر حش نگه داشتند
 بزود سرایکه بودش نشست
 پس آن طویلگی بودین
 شکستی کس از سوراخ جایگاه
 چو زان پایکه پانسادی بدر
 در آن آبریزه از پی آبدست
 نمودی بهمان هرانکه که روی
 گذشتی چو نزدیک پیری شب
 برفی در آنجا که آن پلنگ
 همه پاسبان آنوقت خوی
 که هر روز آیش بود رسم و راه
 چرا اندر آنجا آن چاره ساز
 کس آگه نگردد ز اندیشه اش
 بدینگونه آن ریوستان سکال
 نشد فاش کردار او اندکی
 برای نشستنش بگزیده جا
 نشاندند پیرامن تیره جان
 زمندی در ایشان نبودست یک
 بپایند او را به سگاه و گاه
 نگردند از وی جدا یک بدست
 که پیرانش با دنا بد گذار
 ز نامیش تنها نگذاشتند
 یکی جایکه بد پی آبدست
 یکی داشت دیوار با آبریر
 درون طویلگی شادیش راه
 قنادیش در دشت و دامون گذر
 جز یکره نیکر و ترک نشست
 هو امیثدی تیره چون جان اوی
 ز غوغا بستن دو دو دام لب
 فراوان ز اندازه کردی درنگ
 چو بودند آگاه از خوی اوی
 بزرگی نگردند یکره نگاه
 نشیند بر آید پس از دیر باز
 هویدانشد بر کسی پیشه اش
 بسر برد در بند نزدیک سال
 ندانست زان پاسبان یکی

که او آهسته بنیج نمود و نیز
 نبردی کسی نیز هرگز گمان
 دو و ده ز ماه نهم رفته روز
 شنبی تیره چون قیروزان تیره تر
 همان گشته کیوان و نامید و ماه
 بمانده ستاره زر قمار خویش
 ز تندر زمین و زمان پر خروش
 در و دشت و بامون پراز آید
 دو و دهم و مردم غنود همه
 ره پاسبانی ز کف پاسبانی
 نه این نیز کس را گذشتی بدل
 تواند ازین باره استوار
 سرایی که آنزشت فرجام داشت
 برفتی بران بام پگاه و گاه
 ز رفتن کس او را نمیداشت باز
 همانا که یکتن زیاران اوی
 نداده ز کف راه و آیین هر
 بمانده مردم بیسنا
 همانی بتانه بسیار و رو
 بنزد خداوندان پایگاه
 پذیرفته تیمار باره بخویش

۱۸۱۶

کند خنجر دیوار آن آبریز
 توان رست زین بند تا جاودان
 پوشیده رخ مهر کیتی و روز
 هوا بسته از ابر کله بر
 بتاریکی اندر ز کف داده راه
 نیارست در تیرگی رفت پیش
 ز باران زمین همچو دریا بخوش
 شب گاه آرایش و خواب بود
 بستر سرون سپود همه
 اگر چه نمی شسته روز و شبان
 برسته ازین بند پیمان گسل
 برون رفت با اینهمه پاسدار
 گشاده برو بر ره بام داشت
 نشستی و کردی بهر سو نگاه
 بسر بردی آنجا زمانی دراز
 و فاجوی و از راز داران اوی
 ز خون جگر اشک مانده بچهر
 نموده بهر ژنده بی بسا
 طویل که بد نزد زندان اوی
 بدستان ابر خویش گشوده راه
 ز هر کس همیکرد تیمار پیش

بهر گه که ترکم بیام طلبند
 ز آخر بزد یک دیوار بام
 بنهار آن باره پر دست خسته
 ندانست کس در مهربی سرود
 نوازیدنی فی بچنگ و بای
 بویره ابر ترکم شوم بی
 چه او را بهر یک سخن از سرود
 بده پاس بانان فرنگی نژاد
 دران پاسداران بوده یکی
 جز آنکه شنیدند آواز او
 سخن کوتاه در آن شب پیرو نام
 ز پوشیدنی آنچه بد ناگزیر
 بسته بتوپی یکی رسیان
 فرود رفت و با باد گردید چفت
 دران غمگده بود سر خوان او
 روان گشت مانند پیران عقاب
 گذر کرد و آنسوی آمد فرود
 پس از رفتن او بانگ زمان
 بدنبال رو باه بسته ز دام
 گلیم خورده بود برده ز آب
 ندیدند خواننده را چون بجای
 بر فتنی زوار و نه اختر نرشد
 بیاوردی آن دیزه تیز کام
 زبان پر مهربی نواستاختی
 بهر ده نهنفت چه آهنگ بود
 ولی ندیدنیوشنده را جاتقرای
 بده خرمی کنش آواز وی
 سوی رستن از بند ره می نمود
 زد گیر زبان نشان بند هیچ یاد
 که داند مهربی زبان اندکی
 کس آنگه نگردد دید از آواز او
 نهانی بر فتنه بر آن سر از بام
 زد دیوار باره مپنکنده زیر
 نموده مر آن رسیان ز زبان
 ابا آنکه بد همه شش در زلفت
 گسارنده انده جان او ی
 پیش آمدش خورد رودی ز آب
 ز پونه خدا بود آنسوی رود
 هویدا بشد راز بر پاسبان
 کند تا بر فتن کسی تیز گام
 گرفتند بدی کسش خبر بچوب
 پامد دست هر کسی را برای

نه مزدور بود دست در پایگاه	در انبدر پانسنده زانجا بیگاه
سروده سرود از سر مویش در آ	سوی رستگاری شدش همسایگ
چنان دوست اندر جهان کم بود	که همدم بکس گاه ماتم بود
فزاوان بود دوست اندر جهان	که با تو نشیند بکس ترده خوان
بسختی و تنگی گزیند کس با	بود بهتر از وی بسی کرزه مار

انگاه شدن وکیل از گرختن ترکم و پیغام فرستادن
 به پیشوا در پیدانمودن ترکم و تسلیم کردن اورا

گزینده پنجه بکسته دام	بدان سوچو از رود بگذار دو گام
نوندی بپونه پی آگه	اباباد کرده بر همه سرهی
بزد وکیل خردمند را د	رسیده ز ترکم سخن کرد یاد
شب تیره و باد و باران سخت	که از هول آن دل شدی لخت لخت
ز باره فرور فبسته طناب	گشوده پیر و از پر چون عقاب
ز چنبر سنا که برون کرده سر	چو کس نیز تید گسترده پر
کس آگه نباشد کجا آشین	گزیدست گشته نهان از جهان
شسید و شکفتیه و اندر زمان	سوی پیشوا ساخت مردی روان
فرستاد پیغام کای سر فراز	هوید ابوباد پو شسیده راز
ز زندان ماترک ترمنش	ببرده و سرادر خور سرز نش
بستان و چاره پازیده دست	پردخته از خویش جای نش
هناده سرخیره اندر جهان	ز مردم پر یوار گشته نهان
اگر تو مراد را بهر جا که هست	پژدهش نموده پاری سبت

سنپاری چنانچون سپردنیش
 دل مهر کلکته از تو سنا
 پذیرد سپاس از تو زاندا ز پیش
 شود پایت دوستی استوار
 ز رحمت آید زکان و فنا
 سکالی اگر زانکه رایبی دگر
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 پنهانده از مهر بروی نگاه
 چو بر ما هویدا شود دراز تو
 شود آتش خفته سپدار با
 دگر ره سرفشته گردد بلند
 فراز آید تند درد و تیمار و رنج
 بنفشای بر خویش گرسخودی
 مبادا که از بهر یک خیره مرد
 چو بشیند پونه خدا ایمن
 فرودش ازین مرده در پیش کمان
 چمن بهیده راند بان خویش رای
 بدست آید مدارش چش خویش
 نهانی بجائی نگیرد ارش
 دلی گر نخواهد ز من انگریز
 ز دوده ز دل نقش نامش اگر

شدی ایمن از آفت و رنج خویش
 شود دارو این نیکوئی از تو یار
 نداند جدا هیچگونه ز خویش
 بد انسانکه نابد بدان رخنه بار
 برون چون زرده و دهی بر صفا
 بمنغرا ندراری هوایی دگر
 نخواهی ز ما داریش در امان
 شوی یا و رو یار و پشت و پناه
 بود رای وارونه انباز تو
 بتو بر شود کار همسر دراز
 ز هر ره رسد بر تو افزون گزند
 شود تنگ بر تو سرای سنج
 مکن آنچه آرد به پیشیت بدی
 نشیند بروی تو از تنگ گرد
 بشد شاد و بالید چون سر برین
 که شد رسته از بند آن بدگان
 اگر آن را کرده از بند پای
 مرا زید انسانکه در کیش خویش
 به شمن دگر بارن سپارش
 گزیده خموشی ز رزم دستیز
 کند دست از کینه جستن کمر

چنین خام اندیشم در ایست
 ز خونریز ز بهاری خویشتن
 چگونه رود امر و دارد بجویش
 کند خون ز بهاری خود را
 بویژه کنسیکو بود مرزبان
 بگردون رسانده سر از فرهی
 چسان بگندد او ز خونی خویش
 ۱۸۱۶ ز ماه دهم روز آید دوشنبه
 که امی ز پیغوله کرده پسند
 خزیده بسور اخی از کوه و غا
 از بود آگاه پونه خسی
 نکردی بکس راز او آشکار
 نمودی چو پیکانه مر خویشتن
 اگر چه بد آگاه از سترکار
 کجا نزد دانانم ساید درست
 کشد دست چون کربود سپهر
 که آید چنین زشت نامیش پیش
 کشنده بود گر چه تراژد با
 روا حکم و فرمان او بر جهان
 چو پونه خدا بر درش صدر می
 پسند و گیتی ز بونی خویش
 هویدا نکردید کان غول دشت
 همان گشته در وی ز بیم گزند
 گزاینده جان مردم چو مار
 کجا او نهانی گزیدست جای
 نگفتی کجا افکندست بار
 پرسیدی از وی کسی گریختن
 نیکو در همچس آشکار

مفقودان بخر مانند ترک از مردم و گرم شدن سنگا
 شورش گروه پنداره بسارنش سند پید در یکی از حد و مملکت
 انگریز و بملق پیش آمدن شیوا با و کیل سرکار کمینی باراد پششوند
 نمودن او را از خود

به نیکو نه بگنشت چندی زمان
 نشانی ز کم گشته پیدان بود
 کس آگه نشد زان بنشسته همان
 بکس هیچ جایش هویدا نبود

ز آواز او بود انوده گوشش
 از و نیز گاهی نشد آشکار
 سکا که دگر باره آشوب جنگ
 نه پونه خدیو از پی بستجوی
 که گردند آگاه مردم ز وی
 برو گر چه بد سپهر روز آشکار
 ز هر کس بنام داشتی راز او
 چو او را گرامی ز جان داشتی
 چو نامش ز گیتی براقاده بود
 کزین پس کسی نشنود نام او
 نه نامش بر دپشتوا بر زبان
 بوزده بر انگیز هم آشکار
 همی پند و نیت آگاه کس
 بر ایشان چو رازش هوید انبود
 دل خویش زو کرده بخشود و شاد
 گرانی نهاده پیکسوز سر
 میان دو متر چنان چون ریش
 ولی بود پوسته پونه خدیو
 و کیل خجسته بخود کرده رام
 دشمن شاد و مان دارد از خوشتن
 چنان بد که ناگه در آرزو ز کار
 بهر جای هر کس نشسته خموش
 که دارد سر شورش و کارزار
 نشسته بنام از ره ریو و رنگ
 شدی تا که آرد بجا جای او
 کجا روی پوشیده آنتوم پی
 منفعت کجا روی آن دیو سیاه
 دران راز بد جاننش انباز او
 گمانم ز جان هم بنام داشتی
 بد لها گمان ره چنین داده بود
 نه پند رخ زشت فرجام او
 نه از بهر او رنج دارد روان
 که پونه خدا در پس پرده کار
 بد اند تبهاتن خویش و بس
 فریب همایش پیدا انبود
 ز کار گذشته نه بموده یاد
 یکی گشته با او چو شیر و شکر
 بزه یکدیگر گشت افزون ریش
 در اندیشه کز مکر و داستان بریو
 بشیرین زبانی کشیده بدام
 بتر فند و سالوس و افسوس و فن
 گروهی ستم پیشه و نابکار

بخوی و بروی سپید بود و چون
 چو تانار در ریشش خون دلیر
 شناسند آرم ایز و حرام
 شده گرد یکجا بسی زشت خوی
 بدیشان همان سینه بید بهک
 نبودش بید ان کین تاب جنگ
 بجان پیش کینه فلا سیده بود
 ز بوم و بر خویشتن داده راه
 که بگشوده بر مرز انگریز دست
 آبادی مردم و کشتمند
 شد آگه چو انگریز از کارشان
 نیروی دارای مرد و جهان
 به پکار پنداره و انگریز
 چو دانست پونه خدا انگریز
 بخواه شگری زی و کیل فرنگ
 برده بسی چالپوسه بکار
 در ستاد پیغام کای نیک پی
 بناده بچنگ و چکا مرد و گوش
 چو پنداره بد نداد و سرشت
 بخواهم که بوده به پکار یار
 بمره منم هاجت جنگ را

ز دیو و زود نیز بسیار بد
 ز تاراج و یغما نگر و ندسیر
 درون تیره چون دیو و پنداره نام
 سوی بوم انگریز نهاده روی
 چه با انگریزان بده به سگال
 ابا شیر مردان مرز فرنگ
 مران رهزنان بر فلا سیده بود
 بدان بکشش مردم و سیاه
 ربایند از هر کجا هر چه هست
 رسانند هر گون زبان و گزند
 سپه ساخت از هر پکارشان
 با تمام آورده این داستان
 کم نیک خامه بر قار تیز
 سگالده پنداره رزم و ستیز
 بداده سخن را بفرنگ رنگ
 بگفتار از ریوسته نگار
 بزی شاد بار آتش و رود می
 همیشه تور ایار فرسخ سروش
 سر آورده هر دن بگردار شت
 بر آریم زبان نابکاران مار
 کشیده بشهرنگ کین جنگ را

سپه ساز کرده بسامان جنگ
 ز دشمنین بد دشت پر خون کینم
 سر باد ساران بجاک آورم
 نمایم ز خون دشت چون رود آب
 بدین چرب گفشار شیرین زبان
 چو خوشش نو میخواست کردن کیل
 به پر ام کردنش گسترده دام
 و کیلی که از خویش تن پیشوا
 نمودی هر ان کار کشور که رو
 میان دو متر بنده راز دار
 بسویش یکی نامه بنوشت زود
 که بر روی پنداره گر سینه
 بدان تا که ز کرده از مرزاوی
 باروی پداده دست کستم
 کذبوم اباد ویرانه جای
 مباد ابد و اندرین دهستان
 بدو ساخته اندرین داوری
 مکن هیچ کاری بجز کار خویش
 مکن هیچ جز آنچه فرمودست
 ز اندازه پرون هند از پای
 هر ان کار زمین پس که اید پیش
 کزان آب کرده دل خاره سنگ
 بهنگام کوشش بدین چون کینم
 همه را بینه هلاک آورم
 تن شتگان را باتش کباب
 نموده بدو خویش نیکو گان
 سپرده بسا لوس و بکر سپل
 نماید ز بد را پیش باز رام
 بر سندیه داشت ایم پیا
 میا بخی بنده از پی گهنت گوی
 گزارشگر از هر گونه کار
 چنین اندران آشکارا نمود
 گشوده ز بوم و بر خویش ره
 بسوی دگر مرزا آورده روی
 دل خاد مردم کند پر خشم
 نه کالای مردم گذارد نه جای
 شوی یازد و انباز و هند استان
 به پد او پنهان کنی داوری
 همیدار پاس خرد بار خویش
 بد از همه می رو که بنود مت
 کنی آنچه پیش و پس آن بپای
 سناسازی باندیشه و رای خویش

بنزدیکی کشیدیم ز انگریز
 گرفته بهر کار او را پناه
 چون چاره بر دست آن چاره گر
 در ستاد سوی دکیل این سخن
 اگر چه بود هم در پیشمار
 کشیدم ازان خواست و خویش
 زمین آنچه در دست او است مرز
 بنام اجاره گرفته زمین
 سپس زمین بهر سال یک دینار
 چون این مایه بسیار دم پد رنگ
 اگر باز خواهم از او مرز خویش
 هماندم باید که بسیار دم
 بدینگونه گفتار بای دروغ
 بستان چنان استانجا بخوا
 ندانت انداز دشمن فریب
 چون گرفته بد پیشه افتادگی
 ز فتنی بر تو سپهرنگان
 درون زهر و پروان نماید چو ما

و کیلی است با هوش و رای و تیز
 بکن آنچه بنماید نیک راه
 چنین پیش آورد چاره دیگر
 بود و ام بر گا کواران زمین
 شمارش نداند بجز کردگار
 گذشتم ز دایمی که خواهم پیش
 اگر شهر گر جای کشتت دور ز
 کم و پیش نیاورده زمین پس سخن
 در رو پید و فرون بر چهار
 مرا از گذشته بدو نیست جنگ
 فریب و بهانه نیاورده پیش
 که باز دادن نی سازدم
 به ادی صی کار خود را فروغ
 که دستان بر انگریز پوشیده ما
 که در کار خود آورد رنگ و ریب
 برنگ و نیز رنگ ز سادگی
 خراز آشکار است اندر رنگ
 بخال و خط و رنگ نغش و نگار

فرستان سواد نامه که فرمانفرمای کلکته بسند بهیه در باب
 راه دادن چاره در مرز خود نوشته بود نزد پیشوا و طایفه

خدیجه پشوا در اجتماع لشکر و کسب

چو شد کینه از سینه به اشکار
 که آسان و هر پنج از مرزادی
 چو بوده بفرمان انگریز شهر
 پیر خاشاک کس که آمد پیش
 ایران تن امان یافت از سوی جان
 جهانی پراز شیون و نار شد
 خداوند کلکته زین آگهی
 چو بر سال غصه صفت دوده شکار
 یکی نامه از روی تهدید و پند
 چنین داد فرمان به انادپر
 سوادش بقبر طاس کرده نگاه
 در آن نیز از سزوه دیگر سخن
 که بر ما چنداره شد ناگزیر
 سزاداد باید به اندیش را
 چون در روان ساخت ز بی پشوا
 چو خواند به اند که آن نامجوی
 بیایا چو اور از کار سپاه
 چون خدا در دو مده رسال
 بخواند و فراوان باشد شادمان
 دیش گشت خرم چو باغ بهار
 چنداره از بوم خود داد بار
 سوی شهر گنجام شد کینه جوی
 بدانها پای بخت تیغ قهر
 سرخوشتن دید بر پای خویش
 روانش شد از چنواپی نوان
 چو این آگهی سوی جنگا شد
 سوی سینه به آن زدانشستی
 با کشتینه آن نامدار
 بنشست بدان نامدار طبع
 مران نامه را از کس و برای دور
 نماید بنهر و نگین استوار
 برین یکت سخن آوریده بین
 بر آنرا ختن رایت دار و گیر
 که بشناسد اندازه خویش را
 که آورد رسیده دیش را بجا
 فرستاده از مهر نامه بدوی
 که بر کجا ساخته شد بر راه
 مران نامه آمد بفرغنده مال
 بر افروخت مانند گل رخان
 چو خود شد بگردون بر و آشکار

که انگریز با اوره منس و داد
 نماید بدو چهار روی مهر
 ولی چون بدو نیک اندر جهان
 دو تن گزینند پوشیده رو
 شود گردش کربنی کارزار
 منالیکه در مرزدستان دریو
 بیاید و گل کرد و آورد بار
 پای زبانه گیر سوی کیل
 بگفتش که یکجای گشته گروه
 زپونه بود میل پنجاه بار
 که نام بردن همه خاص و عام
 بزویک آن هست کوهی بزرگ
 بنام محادیو کرده سپای
 شده گرد پهر سپه اندران
 سلیمی که باید پی کارزار
 یکی نام زنی پشوا سرسراز
 شنیدیم بدینسان ز کار آنگان
 بکوه محادیو یکجا گروه
 بخواند و فرستاد پاسخ بدوی
 نه گوشش من از کس شنود سخن
 بود بر زبانم گوا داورم

سپارد بود یکدل و یک نهاد
 ز شادی فروزان چو مهر سپهر
 نماند بفرجام بر کس بنیان
 برازی شود آشکارا بکوی
 نیفتد چگون بخیه بر روی کار
 نهانی همی کیشست پونه خدیو
 که چیشش آمد از شاخیرا
 پامد نور دیده راه و سبیل
 بکوه محادیو مانند کوه
 یکی شهر و نزدیک آن کوهسار
 بخوانند آن شهر نیز ابرنام
 بران بر یکی بتکه بس سترگ
 بود هند و از پرستش برای
 ابالت جنگ سازگران
 نداند شمارنده آنرا شمار
 فرستاد و محمود آگه ز راز
 شود ساخته شکر اندر نهان
 شده گرد ووزان کوه گشته ستوه
 نیم سبج آگاه زین گشگوی
 نه باور تو انم نمود این سخن
 اگر این گزارشش بود باورم

بدینگونه پاسخ فرستاد باز
 که انگریز ماند بخواب فریب
 بداند که او نیست آگه زکار
 یکی مہتری نام او گو خندا
 بہمراہ او داد چندی سپاہ
 بکوہ عماد یو گردیدہ شکست
 شدہ گرد و خشتہ پوشیدہ رو
 ہمہ را بسر کردہ خاک سیدہ
 از ان دیو خویان کم از دودہ
 رسیدہ بد آنجا یکہ گو خندا
 رسیدم بفرمان بدینجا بگاہ
 بچشم تر پوشش نمودم سہی
 بہ پیکر کدہ نیست جز برہمن
 نہ زین پیش بودہ درین جا بگاہ
 بنشت آنچه او یکسرہ بود کاست
 خود آنجا ی ہمہ و چندی در رنگ
 باہنگ پکار و رزم و ستیز
 بدیشان ہنسانی ہمیر اندراز
 ہمی بچہت پہودہ سودای خام

ہنوتی دگر جاو ویی کرد ساز
 نذار د از و سچ در دل نہیب
 نباشد برو این سخن آشکار
 رویش پراز تئبل و کیمیا
 بگفتش کہ ناسودہ جاسی براہ
 بہ پند گر آنجا سپہ بہر جنگ
 از ایشان روان خون نمودہ چو بچہ
 بخواری کند دور ز آنجا بگاہ
 یکیرا ناما ند بہ پیکر کدہ
 یکی نامہ بنگاشت زری پشوا
 شب و روز زغزودہ یکدم براہ
 ندیدم تنی رازش کر کے
 کسی کشش توان گفت شمشیر زن
 فراہم یکجا ی کشتہ سپاہ
 بنود اندران کی سخن نیز راست
 فراوان بہ بتخانہ بد مرد جنگ
 بکف خنجر و بر میان تیغ تیز
 ہمہ کار پکار میداد ساز
 سر آرد ہر بر تریان را بدام

گوزنی کہ سیر آید از جان خویش
 نماید دمان شیر همان خویش

آگاهی یافتن و کسب از بودن ترک قریب کوه مشهور بکوه
 مساد وین کردن شکر در آنجا و پیغام فرستادن به
 پشوا و انکار نمودن پشوا و آیتساع عساکر و تعمیر سلاح
 بمشورده پشوا.

<p>۱۸۱۷ چوده پای پیمو د خورشید راه بسوی دکیل آمد این آگهی نموده بجز راستی اندران که ترک چو بگریخت بکشتن بنزدیک کوه مساد یو جای زبگانه مردم به پوشیده روی بکوه مساد یواز رویه ریو بنزد که دمر شده آشکار اباشکرش دستشسته بخون سر رایت خویش برده بماه همان آنچه پونه خدا بر نشان بگفتی که نگشایم از شست نهانم جدا نیست از آشکار همان کی بماند کس اندر چمن بد اندیشی پشوا در دو کار هر بد که در پرده بدر سنون</p>	<p>زمانه و آمد سر مار چاه که از کاستی بود یکسر تنی نه شک ره در آن یافتی زنگان نهان مانند از بیم و ترس گزند نموده گزین مردان پا کرای سپاهیکه بوده هوادار او بخواند ست آن به نشن چو دیو سیوم مر چو آرد به زده شمار ز پیغوله در دشت آید بر لان بیاید بکین تو ختن با سپاه زدی تیره پنهان نمودی کان بدستان و نیزنگ تیری کیش نیم گل به پیدا و پنهان چو خار نشاند اگر خار گریاسمن چو خورگشت بر مردمان آشکار پشواد از پرده یکسر بدون</p>
--	---

یکی آنکه مرگو کلا با سپاه
 به پیکر کده گرسیده گرد مرد
 ازان شور و خجنان پوشش و رای
 بشد گو کلا نام برده ز جنگ
 رسیده به پیکر کده با سپاه
 دیگر آنکه ترکمت را کرده بند
 از و بود آگاه پونه خدا یسه
 یکی پرگنه پانزده میل راه
 بود نام آن پرگنه فول شهر
 بهرگاه آن خونی پرگنه شاه
 چو همایه مردم نه ساز و بنه
 شدی زدا و میشو اهر زمانه
 بر اندی بد و هر چه بودش از
 و کیل خرد مسند آزاده خوی
 بدین رفتن و آمدن ای چیت
 پاسخ یکی رنگ آورده پست
 بهانه زهر کونه بردی بکار
 ندانست ماند نهان تا بکند
 که و مرده است و بر ناو سپهر
 بترکمت بود یک زبان پشوا
 سبره گفتار او رای و موش

فرستاد تا زود هموده راه
 بخواری از ایشان بر آورده
 یکسر انمانه بد اسباب پای
 چه جنگ یکسر بود آن ریو و رنگ
 پی انگریزان همی کنند چاه
 ز مردم نهان مانده از ریو و فند
 کجا رو نهفتت آن تیره رای
 ز پونه بود دور آنجا یگاه
 فراوان در آن سبزه و آبنه
 شبها شب نهانی نور دیده
 بدان پرگنه آمدی یک تنه
 نمودی دل از بدشش شادمان
 بگشتی از آنجا سوی پونه باز
 هر آنکه که پرسشش نمودی بدوی
 بدان روستایت دلارای کیت
 بماندی نهان ز وسیه رنگ توش
 که زارنش نکرده بد و آشکار
 رسیده چو بانگش بخرج بلند
 که این گاه رات ماند بریر
 به پیدار و خویش دارد جدا
 هر کجا بگوید در ره بگوش

سو که پر کنند بودش سپاه
 نو دی ببرد م سیر و همه
 س آنکه آگه بند میچاکس
 تنی رده گنجینه سیم و زر
 که سار و ازان راست کاسپا
 هوید اشود چون زبان سینه
 شاعت آنکه با اینمه کار خویش
 بهر بیج و هر که شه کشورش
 سوار و پیاده پیونده رون
 فرستاده مردم سوی مالوا
 که دارند از بهر او نو نگاه
 به پیشند هر با پراگنده مرد
 ندانسته این کار را سر سری
 بکشور درش بود هر چه حصار
 بهر جا زد یوار بشکافت
 فرستاد فرمان بهر لشکار
 بزودی نماید ره رخنه شک
 شب و روز ز آسودگی بود
 پراگنده باشد هر سو که بار
 سلیمی که شایسته باشد بگنگ
 زهر جا فراز آورد پیش خویش
 روان خواسته برایشان براه
 که پنهان و پوشیده برده همه
 برنده ببردن بد آگاه و بس
 فرستاد زنی ترک خیره سر
 بر هنگام دو دیده دارد براه
 اند آشکار از سپه رستخیز
 همان داشتن خواست منجا پیش
 فرا هم یکجا شده شکرش
 شده گرد ز اندازه بوده برین
 جز از مالوا نیز بسیار جا
 بر ماهه خوشنود کرده سپا
 که باشد سزاوار رنگ و بند
 فرا هم پارند از هر دری
 که بد سوارش از پیش رخنه فگار
 خرابی زهر گونه رد یافت
 که از سوی او داشت رکب حصار
 بخت و برشت و سار و سنگ
 بانبار دانه کشد همچو مور
 یکجا کند گرد اندر حصار
 سنان و سپر تیغ و توپ و تفنگ
 چو سنگام پیکار آید به پیش